

وزمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت ...

بمادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم : همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش يك ریزه رگ مدفون شد .

با معجزه‌ای دور از ذهن، ساعت ۴ بعد از ظهر ۲۴ بهمن ماه ۵۷ در

حادثه‌ی اتوموبیل در گذشت و وقتی جسمش را در جمع «دیگران» به خاک

می سپردند ، برف میبارید . از خود می پرسیم : « آیا این ذهن ما نیست که

می خواهد این ماحرا را چنان تنظیم کند که فقط مرك بتواند با ضربهای سه

سمفونی بزرگ زندگی فروغ خاتمه دهد ؟ » و آنگاه با مروردن باره‌ی کاران،

در این شك نمی کنم که فروغ زندگی را تا منزل مرك سخت لحظه به لحظه

پیموده است و هیچ چیز جز این مرك نمی توانسته بعد آن لحظات تا بنگاه موفی

دهد . آری، سخت ترساننده و چندش آور است این هاله‌ی غریب و متافیزیکی

که بر گرد زندگی اوج می زند . بخود تلقین نکنیم !

اما فروغ پیش از مرك هنوز درباره‌ی «دیگران» که دائم و شما نید

سخن میگفت ، فقط دیگر خطابش با ما و شما نبود، گوئی زمزمه‌های با خود

دارد درباره‌ی «دیگران» :

« کسی بفکر گل‌ها نیست

کسی بفکر ماهی نیست

کسی نمیخواهد باور کند که باغچه دارد میمیرد ..

پدر میگوید : از من گذشته است

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم ...

پدر بمادر میگوید : لعنت به هر چه ماهی و مرغ است

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق میکند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافیست ...

مادر تمام زندگی

سجاده ایست گشوده

در آستان وحشت دوزخ ..

برادرم بیاضچه میگوید قبرستان

برادرم به اقتشاش علفها میخندد ..

برادرم به فلسفه مشاد است

برادرم شغای باغچه را

در انهدام باغچه میداند ..

و خواهرم ..

او خانه اش در آنسوی شهر است

او در میان خانه ی مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

... آوازه های مصنوعی میخواند

... حیاط خانه ی ما تنه است

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

سینایه های ما همه در خاک باغچه هایمان بجای گل

خمپاره و مسلسل می کارند ..

شعر دلم برای باغچه میسوزد

اما اوحتی در این لحظات نیز خوشبینی خود را از دست نداده است و

میداند که پس از او :

کسی می آید

کسی می آید

.. کسی که آمدنش را

نمیشود گرفت

دستبند زد و بزندان انداخت

کسی که زیر درخت های کهنه یحیی بچه کرده است

و روز بروز

بزرگ میشود ، بزرگتر میشود ..
 .. کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید
 و سفره را می‌اندازد
 و نان را قسمت میکند
 و پیسی را قسمت میکند
 و باغ ملی را قسمت میکند
 و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
 و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند
 و نمره‌ی مریضخانه را قسمت می‌کند
 و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند
 و سینمای فردین را قسمت می‌کند ...»

شعر کسی که مثل هیچکس نیست

در باره‌ی آخرین دوره‌ی کارشعری فروغ فرخ‌زاد هنوز نمیتوان به قطعیت سخن گفت و من فکر میکنم چند کلمه‌ای که در بدون رهنما، در باره‌ی او نوشته‌ام برای پایان این بخش، از این وجهه کافی باشد: «اینهمه آغازی بیش نبود، آغاز بلکه سرآغاز یک فصل گرم بخش، ژرف بینی و اندیشندگی. چه در سر ایندگیش و چه در بینش سینمائیش، در این تولد دیگرش، او پس از یک دوران پرسر و صدای فرعی و دوران بعدی که بر خوردی بود آنی با پدیده‌ها - با همه‌ی طراوت‌ها و شگفتی‌ها که داشت - کم کم بیک برداشت ترکیبی و همه جانبه رسیده بود. بیک نوع نگاه سنجیده و همین است که بیشتر از همه غیبت او را با فوس می‌آمیزد.» (۱)

۶

... و آن روزهای خوب!

کوشش من تا کنون بر این بود که فروغ از زندگی خودش برای شما

۱ - پایان یک تولد - فریدون رهنما - آرش شماره‌ی ۱۳ ص ۱۰۹.

حرف زده باشد ، حرفی که بالاتر از هر صاحبه و گفتگوست و این بخاطر صمیمیت اوست در شعر ، و حضور اوست در همه ی الفاظ و کلمات آن . اگر از این دیدگاه بشعر فروغ بشکریم ، سهولت درمی یابیم که او در طول عمر خود فقط يك شعر سرود و آن شعر زندگیش بود . هر يك از اشعار او فقط قسمتی از کلیتی است که بدون بقیه ی اجزاء چندان معنا پذیر نیست .

از سوی دیگر فروغ بدو طریق وجود خویش را مرکز تبلور زندگی های دیگری ساخت که در صفای حیاتی او ادامه می یافت . آنچه فروغ از احوال خود بیان میدارد یا از احوال گذشته ی خود بخاطر می آورد ، شرح زندگی دخترها و زنان دیگری است که اکنون در همان محله ها و خانه ها و مدرسه ها بزرگ می شوند ، و از سوی دیگر شعر او نمایشگر شکل بیرونی زندگی مردم این گروه نیز هست :

« بینم آنجا کنار بخاری
سایه ی قامتی ست و لرزان
سایه ی بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان ...
دورتر کودکی خفته غمگین
در بردایه ای پیر و خسته
بر سر نقش گل های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر
... پنجره باز و در سایه ی آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه ی در
آب گلدان به آخر رسیده ... »

شعرخانه ی متروك - كتاب اسیر

« آن روزها رفتند

آن روزهای خوب . و .

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد ...

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم ، خط‌های باطل را
از محق‌های گونهدی خود پاک می‌کردم ..
آن روزها ، هر سایه‌ی رازی داشت
هر جنبه‌ی سر بسته گنجینی را نهان می‌کرد
هر گوشه‌ی صندوق خانه ، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود ...

شعر آن روزها - کتاب نوزدهم دیگرم

و جمعه ساکت
جمعه متروک
.. خاله‌ی خالی
خاله‌ی دلگیر
خاله‌ی در بسته بره‌بوم جوانی ..
آه ، چه آرام و پر غرور گذرد داشت
زندگی من چو جویبار لریب
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر ..

شعر بی‌گانه - کتاب نوزدهم دیگرم

و نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها
صدای گم‌شدن توپهای ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان ...
و باد ، باد که گویی
در عمق کودترین لحظه‌های تیره‌ی من خوابی نفس می‌زد
خسارقله‌ی خاموش اعتماد مرا قطار میدادند ..

شعر و هم سبزه کتاب نوزدهم دیگرم

و مرا پناه دهد ای زنان ساهه‌ی گادل
که از ورای پوست سر انگشت‌های نازکتان

منور جنبش کبک آور جنون را

دنیا را میکند

و در غنکاف گریهاتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه می آموزد .

شعر وهم سبز - کتاب تولدی دیگر

به این ترتیب شعر فروغ منشوری میشود که از هر جانب بدلی و پذیرفتنی است . پروج پاکتی درود می فرستیم و این کلام را با سخن او پایان دهیم :

د اگر میتوانستیم چیزی از این بی اشتهای باشم ، آنوقت میتوانستیم هر کجا که می خواهم باشم ... دلم میخواهد اینطور تمام بشوم و با اینطور ادامه بدهم . از سوی خاک همیشه یک نیروی بیرون می آید که مرا جذب می کند ، بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست ، فقط دلم میخواهد فرو بروم . همراه با تمام چیزهایی که دوست میدارم فرو بروم و همراه با تمام چیزهایی که دوست میدارم در یک کل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم میرسد که تنها از راه گریز و فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است . (۱)



خورشیدهای آئینه‌ی خواهر

محمد حقوقی

شب در سکوت شب

شب در تمام زاویه‌ها

خفته‌ست

کاشک کجاست

ای زن سخن بگو

ای زن نگاه کن

در صفحه‌یی

که آیینه‌ها را

با آبهای رابطه

پیوند میدهد

ای زن نگاه کن!

ای زن سخن بگو!

جوبارهای نادره‌ی جاری

خورشیدهای آینه‌ی خواهر

گاهی که

ناگهان

از خواب بامداد

بیدار میشوند،

هرگز خطوط فاصله‌یی نیست

ای زن نگاه کن

ای زن سخن بگو!

روزنامه‌ی گیهان شماره‌ی ۷۳۶۴

سه‌شنبه ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۴۶

□ فروغ در زندگیش هرگز دنبال نیست.
چیز خاص نرفت، خواه بوسیله‌ی شعر -
خواه بوسیله‌ی فیلم و خواه بوسیله‌ی
عوامل دیگر ..

□ من فروغ را بصورتی شناختم که رسالت
خودش را در حد جستجو کردن پایان داد.

احمد شاکر

www.KetabFarsi.com



شاهزاده‌ای جستجوگر

شعر فروغ همیشه برای من يك چیز زیبا بوده است . اگر این صفت برای بیان کیفیت شعر فروغ کافی باشد .
فروغ تا آن حدی که من می‌شناسم و بمن اجازه میدهد که قضاوت کنم، در شعرش ، همچنانکه در زندگی، يك جستجو بود . من هرگز در شعر فروغ نرسیدم به آنجائی که بینم فروغ به يك چیز خاصی رسیده باشد ، همچنان که ظاهراً زندگی هم همینطور بود ، یعنی فروغ در يك جهت یعنی يك چیز معینی را جستجو نمی‌کرد . در شعر او حتی خوشبختی یا عشق هم بمثابه چیزی که دنبالش برویم و پیدایش کنیم مطرح نمیشود ، او در زندگی هم هرگز دنبال يك چیز خاص نرفت : خواه بوسیله‌ی شعر ، خواه بوسیله‌ی فیلم و خواه بوسیله‌ی هر - عامل دیگر . من او را همیشه به این صورت شناختم که رسالت خودش را در حد جستجو کردن پایان داد .

من هرگز ندیدم که فروغ چیزی را پیدا کند و آن چیز قانعش بکند ،
فروغ در شعرش دنبال چه چیزی میگشت ؟ این برای من شاید به اندازه کافی است

کار فروغ و اهمیت او مطرح بشود. من فروغ را دلم می خواهد این طوری باشد. یعنی من واقعاً اینجوری فروغ را دوست می داشتم. میدیدم آدمیست که فقط جستجو میکند، اما اینکه چه چیز را جستجو میکند. این شاید برای خود او هم مهم نبود. آیا دنبال انسانیت مطلق میگشت؟ آیا دنبال عشقی می گفت که وسیله ای باشد برای خوشبختی اش؟ نه! برای اینکه حتی دنبال خوشبختی هم نمیکشت. همه چیز را میدید، و همه چیز را دوست داشت، حتی یک بلندی را که رخت رویش آویزان می کنند، زندگی از موقعی که خورشید روشنتر می کرد، برای او قابل پرستش بود با یک عالم وحشت. در حالی که مردوی اینها بود، هیچکدام آنها نبود. او فقط میدید و دوست داشت، اما هیچ چیز خاصی در این زندگی نمی جست. و واقعاً آیا این قرن ما، این دوران ما، چنان قریب است که ما چیزی بگوئیم و چیزی بیاییم؟ تصور نمیکنم، او حداقل به این حقیقت رسیده بود که دنبال چیزی نگردد.

نمیدانم این حرف تا چه حد می تواند از دهان من بیرون بیاید، چون من خودم بعنوان یک شاعر شناخته شده ام. ببینید. من فکر میکنم همیشه یک شاعر، اعم از نقاش، یا موسیقی دان و غیره، چون من می خواهم همه ی اینها را در کلمه ی شاعر خلاصه کنم. همیشه یک آدم خوب و مهربان است. بنا بر این اگر بگوئیم فروغ دنبال مهربانی و خوبی میگشت، در این صورت او باید میرفت جلوی آینه و ببخودش نگاه می کرد. این جستجو از این نظر هست که خط معین و هدف معینی نداشت. شاید واقعاً دنبال چیزی هم میگشت. شاید دنبال مرغ آبی بود. اما قدر مسلم این است که اسم آن مرغ آبی، حتی «خوشبختی» نبود. شاید دنبال یک عروسک می گشت. یا یک بازیچه، یا شاید دنبال یک حقیقت بزرگ میگشت. هیچکدام اینها را شما نشان نمیدهد، و زندگی او، لاقلاً بمن نشان نمی دهد. شاید کسانی که نزدیکتر به او بودند و معاشرتهای زیادی با او داشتند، بدانند که او بی چیزی بوده است. ما پس از اینکه فروغ را بقول «اخوان» پری شادخیت، می شناسیم، و بعد از اینکه او را یک جسمی می شناسیم که بقول «ویکتور هوگو»، فقط وسیله ای هست برای اینکه روحی بروی زمین و میان ما باقی بماند، آنوقت این حرفها را پیش می کشیم.

کسی که می رقصد به عقیده ی من زیبایی های خطوط بدن را در حالت مختلف نه تنها نشان می دهد، بلکه ستایش می کند، فروغ معتقد به روحی در ماوراء جسم نمی توانسته باشد، و خوشبختی را، شاید خوشبختی های

وصف می کند ، تن معنوی را وصف می کند . این حالات مختلف را میان دو قطب زندگی و مرگ قرار می دهیم و یکی نیکی ستایش می کند . ما نمی توانیم در شعر فروغ بدنبال عشق به آن مفهوم که معمولاً در ادبیات و شعر ما بوده باشیم . یعنی اودنبال يك مجهول مطلق نبوده است . شاید جستجوی او به این علت بوده که آنچه که در بین تولد و مرگ است ، و این همه چیز مبتدلی که در زندگی هست ، نمی توانسته انگیزه ی آن عشق بزرگ ، و آن عشق عرفانی باشد ، شاید این جستجوی جوی کبالی بوده است ، شاید وقتی فروغ این همه پستی و بیچارگی روزانه را می دیده است ، نمی توانسته است با درک کند کس این تن ، قالب و ظرف آنچنان چیز بزرگی باشد که ما اسمش را عشق می گذاریم و همین لحاظ او فقط به جستجویی پردازد . او گرد این ظرف می گردد برای اینکه شاید راهی بدان حقیقت نامعلوم پیدا کند . حقیقتی که عظمتش را می شود حس کرد . شاید او می خواسته بین تن و آن مفهوم عظیم رابطه ای پیدا کند ، شاید می خواسته به آن حقیقتی دست پیدا کند که در نظر شاعران پیش از او و ما ، بصورت روح و هدلی برگان تعبیر می شده است .

من معتقدم که این جستجو تمام توفیق بوده است . درست مثل اینست که ما بدون اینکه ظاهراً قصدی داشته باشیم ، یعنی قصدی را ارائه ندهیم من رویم از شهر بیرون و توی صحرا در جهتی یا در جهات مختلف برآه می افتیم . ممکن هست که ما اعلام نکرده باشیم که به کجا می رویم و به چه کاری می رویم . اما آیا خود این هدلی نمی تواند يك هدف و غایتی باشد . یعنی قدم زدن ، تفریح کردن و لذت بردن از چشم اندازه های اطراف . من کلمه ی جستجو را در شعر فروغ همین معنی می گیرم .

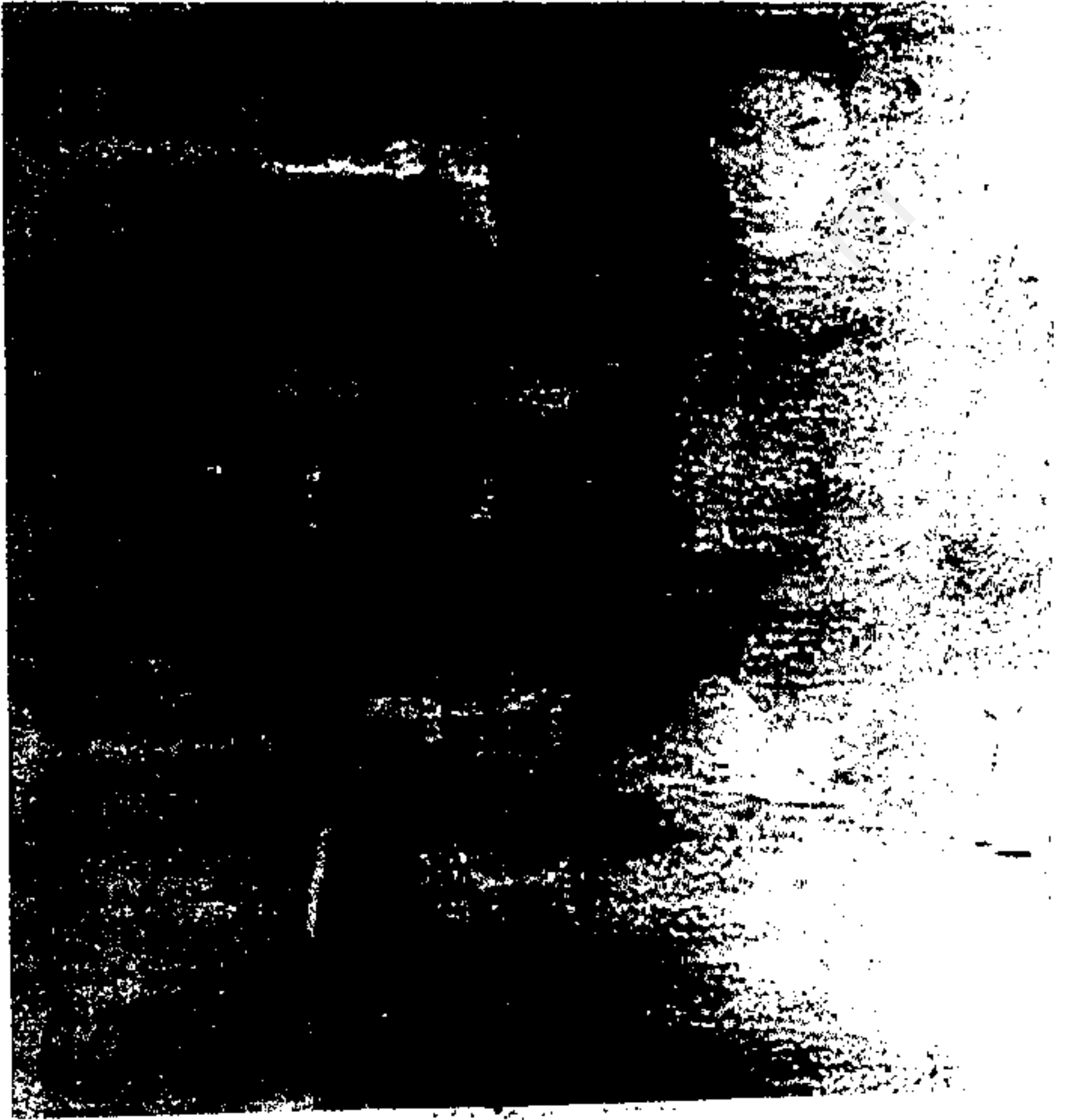
فروغ جستجو می کند . اما در حالیکه به جستجو می رود ، ما را با چشم اندازه های گاهی فوق العاده زیبا و اغاب خیلی زیبای شعر خودش آشنا می کند . می بینیم که تو شعرش از زنی حرف می زند که زیبایی بدست دارد و به خرید روزانه می رود . دیگر از این عالی تر چه چیزی را می شود بیان کرد . او

مجله‌ی فردوسی شماره‌ی ۸۴۸
سه‌شنبه اول اسفند ماه ۱۳۴۶

www.KetabFarsi.com

- چرا تنها آن کسان را که در میدانهای
نبرد جان میسپارند حرمت گذاریم .
- انسان با در افکندن خود به هاویدی
وجود خویش، میتواند بهمان مرتبه از
پیروایی ابراز شجاعت کند .

ناصر تقوایی



فروغ در حال فیلمبرداری

گفتار فیلم ۱۳۴۶ - ۱۳۱۳

« بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگیری‌ها را
با تکه‌های سرب و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون از گیجگاه‌های
سج گرفته‌ی دیوارهای کویچه زدودیم. »

از شعر « ای هفت‌سالگی »

در ظهیرالدوله ، لابلای قبرهای مردگان ؛ که آدمی بنا دیدن آنها
بشکست خویش ایمان می‌آورد و در میان سنگ نبشه‌های بسیار ، سنگ سپید
مرمری هست که روی آن نانوشته مانده‌است. زیرا زیر این سنگ سپیدمرمر که
روی آن هیچ چیز نوشته نشده « دوام حیثیت آدمی » در خاک رفته است .

□

سابقه‌ی آشنائی با فروغ و شعر او بسال ۱۳۳۱ می‌کشد .
سالی که تجربیات هیجده ساله‌ی يك زن ، بی‌هراس منتشر میشود .
درسال ۱۳۳۱ فروغ زنی هیجده ساله است با يك مجموعه‌ی شعر ، در

اندك مدتی ، « اسیر » او را بشورت میرساند .

توفیق این کتاب چنان است که پس از مدتی تجدید چاپ میشود .
در سال ۱۳۳۵ حاصل پشتکار مداوم او مجموعه‌ی دوم است . « دیوار »
از چاپ درمی‌آید . اگرچه « دیوار » ادامه‌ی همان شعرهای اسیر است ، اما
یکسال بعد با چاپ سومین مجموعه‌ی شعرش « عصیان » نشانه‌های تغییر جهت
و وسعت اندیشه‌ی چشم شعر شناسان را بسوی او میگرداند .

در سال ۱۳۳۷ فروغ به چنان آگاهی نسبت به ارزش‌های فکری خود
میرسد که درمی‌یابد میتواند در شعر برای جدا از دیگران برود . در همین
سال ، سینما توجه او را جلب میکند و در کار ساختن بسیاری از فیلمهای مستند
با « ابراهیم گلستان » همکاری میشود .

در سال ۱۳۳۸ برای آموختن فن سینما به انگلستان میرود و برداشت
درخشان سینمایی او هنگامی واقعا جلوه میکند که فیلم « خانه سیاه است » را
از زندگی جذامیان در جذامخانه‌ی تبریز ، میسازد .

در سال ۱۳۴۲ در نمایشنامه‌ی « شش شخصیت در جستجوی نویسنده » بازی
چشمگیری دارد . و در زمستان همان سال هنگامی که سومین چاپ « اسیر »
انتشار یافته است : خبر می‌رسد که فیلم « خانه سیاه است » جایزه‌ی اول فستیوال
« اوپرهاوزن » را برده است و منتقدین اروپایی به شایستگی از او تجلیل
میکند .

و باز در همین سال که سال اوج نبوغ اوست با يك مجموعه‌ی تازه
« تولدی دیگر » در شعر او و در شعر امروز ایران آغاز میشود . تولدی دیگر
يك توفیق جهانی برای فروغ و برای شعر امروز ایران است .

در سال ۱۳۴۳ به آلمان و ایتالیا و فرانسه سفر میکند و در بازگشت
برگزیده‌ی شعرهای او با تیراژ زیاد چاپ میشود .

در بهار سال ۱۳۴۵ در دومین فستیوال سینمای مؤلف در « پزارو »
شرکت میکند . تهیه کنندگان سوئدی ساختن چند فیلم را به او پیشنهاد میکنند
و ناشران اروپایی مشتاق نشر آثارش هستند ... اما .

ناگهان .

يك تقدیر ناگزیر

يك تصادف

دوشنبه ۲۴ بهمن ، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر
و در زمانی که فروغ به آن درجه از محبوبیت که سزاوار صمیمیت اوست
رسیده است .

در آن زمان که فروغ در آیینه‌های بیشمار ستایشگر ، خود را گم نکرده.
است و همچنان در وحدانیت صمیمی خود باقی مانده است .
انگار که باد خیر او را به همه‌ی شهر میبرد .
همان شب و فردای تصادف ، روزنامه‌ها با تیترهای درشت مینویسند:
فروغ فرخزاد در تصادف اتوموبیل کشته شد . مرگ بر اثر ضربه‌ی
مفزی و شکستگی جمجمه بود .
و سعود تیراز روزنامه‌ها و مجلات نشان میدهد که چگونه از دست رفتن
فروغ ، دوستان و دوستان او را داغدار کرده است .
اکنون یکسال دیگر که جسم خاکی فروغ در خاک خفته است ...
اما فروغ زنده است ...
... میگویند اگر شبهای جمعه بقصد زیارت اوبگورستان ظهیرالدوله
بروی و گوش جان را آهسته روی سنگ سپید مرمری که روی آن هیچ چیز
نوشته نشده بگذاری ... صدایش را خواهی شنید .

روزنامه‌ی کیهان شماره‌ی ۷۳۷۰

اول اسفندماه ۱۳۴۶

□ فروغ در شعرهای قبل از تولدی دیگر
فرم برایش مطرح نبود، ولی در تولدی
دیگر فرم خیلی خوب مورد توجه‌اش
قرار گرفت ...

یدانته رویانی

www.KetabFarsi.com

«فرم» در شعر فروغ فرخ زاد

مسئله‌ی فرم در شعر بسیار مهم است ، زیرا نه تنها يك تازگی در زمینه‌ی زیباشناسی عرضه می‌کند ، بلکه گاهی قبح تکرار خود مضمون را می‌گیرد ، گاهی آن را بیشتر برجسته می‌کند ، گاهی لباس خوب‌تری برایش فراهم می‌کند . تا ما با اشتیاق بیشتری به مضمون نزدیک بشویم . این توضیح را من از این جهت می‌دهم که توجه به فرم ، یعنی فراموش کردن و یا بی‌اعتبار داشتن فکراست ، بلکه اتفاقاً گاهی بخاطر دلسوزی و توجه بفکر هست که آدم بفرم توجه بیشتری پیدا می‌کند .

فروغ در شعرهای قبل از تولدی دیگر که معاذالله فرم برایش مطرح نبود ، یعنی مقدار زیادی لیرسم خاصی را داشت که معمول اشعار است که در آن زمان بعنوان چهارپاره و دوبیتی گفته می‌شد و فرم را بعنوان کمپوزسیون و تصویری که ما از فرم داریم ارائه نمی‌کردند .

در کتاب تولدی دیگر که حرکت و تحول عظیمی را در شعر او ارائه می‌کرد که طبعاً خیلی هم مؤثر افتاد ، در شعر معاصر و در شاعرانی که خواستند

شروع کنند ، برای فروغ فرم مورد توجه قرار گرفت ، تنها توجهی که فروغ بفرم کرد در اشعار تولدی دیگر و اشعار بعد از این کتاب ، توجهی نبود که تمام دید استیک او را مشغول میکند ، بلکه ، فروغ اول ذهنش را روی کاغذ میریخت ، اول با عاطفه‌ی خودش بازی می‌کرد و بعد بفرم می‌پرداخت ، بهمین جهت هست که می‌بینیم شعرهای تولدی دیگر اصلاً شعرهایی عاطفی هستند . شعرهای درون هستند ، درحالی‌که شاعر فرم ساز ، من خودم گاهی اوقات برای فرم ساختن از طبیعت و دنیای خارج کمک می‌گیرم . چرا که فرم غالباً توی دنیای خارج هست .

ومن یادم هست که درحشر و نشرهایی که در اواخر با فروغ داشتیم ، او توجه پیدا کرده بود که چقدر در خارج فرم‌هایی هست که میشود گرفت . او گاهی بمن هم انتقاد می‌کرد که تو چرا از دل و از درون نمی‌گویی و همه‌اش به جهان خارج می‌پردازی . البته او راست می‌گفت ، این کشفی است که او کرده بود . او حتی میگفت که تو آنقدر بجهان خارج و فرم‌هایی که در آن کشف می‌کنی اندیشه می‌کنی و حسابگرانه شعر می‌سازی که شعر تو ، شعر ریاضی شده (این اصطلاحی است که او میگفت) و من به او میگفتم که خوب تو هم بیا یک کمی توی این قلمرو امتحان کن . . . بین چطور میشود ، لمس کردنش که اشکالی ندارد . این پیشنهاد باعث شد که ما حتی چهار تا شعر باهم ساختیم . وقتی این شعرها ساخته شد ، یکمرتبه فروغ بمن گفت : ا . . . چه خوب میشد بجهان خارج توجه کرد . همین‌طور که آدم از ارزش و از عاطفه‌اش حرف میزند و میخواهد عاطفه‌اش را بیرون بریزد ، یک مقدار عاطفه و دل جهان را بریزد تو . یعنی این دوتا را قاطی می‌کند .

این توجهی که فروغ در اواخر به فرم پیدا کرده بود برای من خیلی غنیمت بود . بخصوص در همکاری‌هایی که از لحاظ شعری باهم داشتیم . منتهی من فکر میکنم فروغ اگر میخواست شعرهای آخری را که در دست داشت تمام بکنیم . این شعرها فرم محض می‌شدند . اما چون فروغ همیشه رقت در شعرش هست ، این فرم‌ها هم از آن سایه‌ای می‌گرفتند .

مجله‌ی فردوسی شماره‌ی ۸۴۸

سه‌شنبه اول اسفندماه ۱۳۴۶

□ فروغ ، در سالروز مرگ خود ، گویی همه جا بود ، و با آن چشمهایی که گاه تمام روز در آئینه‌های تهی گریه می‌کرد ، این بار ، گریه‌های دردناک دیگران را می‌نگریست ...

□ آنکه از سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی سخن میگفت ، اینک در غروبگاه پژمردن‌های ابدی ، میزبان گریه‌های بی‌امان یاران خویش است ...

□ دلش بحال باغچه میسخت ، و برای همدردی با باغچه ، میخواست دستهایش را در آن بکارد و سبز شود ... لیکن ، اینک از مرز سبزه‌ها گذشته ، به آغاز فصل سرد ، ایمان آورده‌است ، و تبدیل به «تشنه» شده است ... صدری که در تفریق و جمع و ضرب ، حاصلی پیوسته یکسان دارد ...

مسعود بهنود



بیاد پرنده‌ای که بودنش ، زیبائی بهار بود
و نبودنش ، غم پائیز را در دلها بیدار میکند ...

به مادرم گفتم :

«همیشه قبل از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه‌ها تسلیتی بفرستیم .»

□ □ □

صبح که از خواب بلند شدم صدای زخم را از قوی آشپزخانه شنیدم :

دجستجوی تو

بر درگاه کوه می‌گریم

در آستانه‌ی دریا و علف

دجستجوی تو

در معبر پادها می‌گریم ،

در چارراه فصول ،

.....

و مثل اینکه کسی بمن میگفت تمام روز را باید غمگین باشی ، تمام روز را باید گریه کنی . دوباره بشتاب یکسال را از نظر گذراندم و برگشتم . مثل اینکه همین دیروز بود که یکهو تلفن زنگ زد و صدائی در گوشی پیچید :

- مسعود ، فروغ مرد .

- هان ؟

دیگر تمام شد . مثل این بود که چهره‌ی روز هم درهم رفت . صدای هق‌هق گریه‌ای را در درون خود شنیدم . کسی بدون ترس از اینکه او را ببینند گریه میکرد ، و دویدن‌ها ... دویدن‌ها ...

جلوی پزشکی قانونی جمعیت زیادی ایستاده بودند . هر که میرسید ، میپرسید چی شده است ؟ چه بگویم به پیرزنی که کنارم ایستاده و با کنجکاوی میپرسد : « کی مرده ؟ » چطور به او بگویم آن تنی را که در آن پارچه پنهانش کرده‌اند و در اتوبوس پزشک قانونی میگذارند بدن عزیزم است . چطور به او بگویم بعضی از آنها که دارند توی سرشان میزنند حتی یکمرتبه هم اورا ندیده بودند ؛ چطور حالیش کنم که لال نیستم ؛ بنف بگویم را گرفته ... و رفتیم .

در مسالخانه‌ی گورستان قلهک داشتند می‌شستندش ... بی اختیار پیش خودم میگویم : چه سرد است ، سرما نخورد ... ولی دیگر سرما نمیخورد ، دیگر فروغ از غم آدم‌ها ناراحت نمیشود و دیگر در خیابان وقتی که افسر پلیس توی گوش راننده‌ی تاکسی میزند فریاد نمیزند ، دیگر صدای خنده‌های بلند و بی‌پروایش و لبخندهای محجوبش و آن صدای غم‌انگیزش که وقتی سر خودش را میخواند مثل آبخاری بود که آهسته آهسته پایان میریخت ، دیگر از اینها خبری نیست ، جماعت ! بروید خونه‌ها تون گریه کنید .

در ظهرالدوله جمعیت زیادی ایستاده بودند و منتظر آمدن جنازه‌اش بودند (ایوای که آوردن این لغت برای عزیزی که از دست رفته چقدر گریه است) و یکباره صدای « بهلول » توی جمع پیچید : « لاله‌الاله ». بله ، باور کنید ، باور کنید .

و بلا تکلیفی ، بلا تکلیفی و حشتناکی که آدم را بیچاره میکند : « رؤیا » چکار کنیم ... « احمد » چکار کنیم ... ایوای راستی ، چکار کنیم ؟ مگر کسی میتواند از جلوی گورش کنار برود ؟ و صدای « سیاوش کسرایی » بود که قطره‌های اشک را بدنبال می‌آورد .

« آن گل‌های فراموشی باغ

مرنگ از باغچه‌ی کوچک ما میگذرد داس بدست

و گلی چون لبخند

میبرد از برما ...»

برف آهسته‌ای که از چندی قبل میبارید بیشتر شد ، بیشتر شد و با زنجیرهایی از برف ، زمین به آسمان دوخته شد و آنوقت که سردی هوا توی تنها نشست ، آنوقت بود که دیگر صدای کسی را نشنیدم ، جز صدای فروغ که میخواند :

« و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناك آسمان

و ...»

صدای گریه‌ها را هم شنیدیم ، صدای ضجه‌ها را وقتی که بدنش را با حاك می‌پوشانند . . . و باز من صدایش را شنیدم و خودش را دیدم که از توی کفن سفید درآمد و زیر برف نشست . چشمهایش را بسته بود و می‌خواند :

« نگاه کن که چه برفی میبارد ...»

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دودست جوان

که زیر بارش بگریز برف مدفون شد

و سال دیگر وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود

و در تنش فوران میکنند

فواره‌های سبز ، ساقه‌های سبکبار

شکوفه خواهد داد ، ای یار ، ای یگانه‌ترین یار

ایمان پیاوریم به آغاز فصل سرد ...»

و حالا یکسال گذشت و زخم باز شعر « شاملو » را که در سوک فروغ

آمده میخواند :

« به انتظار تصویر تو

این دفتر خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟»

□ □ □

- شاملوجان میائی برویم .

- کجا؟

- مگر نمیدانی سال فروغ است؟

- چرا ، میدانم ، ولی پیام ...

- چرا؟

- رفتن سر قبر مثل این میماند که من به مسافرت برم ، آنوقت تو

بیائی خونهام!

- چه مسافرتی!

□ □ □

شاملونیا آمده بود ، من و «منشی زاده» راه افتادیم . سر جاده‌ی «در بند»
پاسبانی را سوار کردیم که میخواست بیاید «ظهرالدوله» . میگفت: از پارسال
که فروغ مرد، زنم دائم از من قول گرفته که یکروز بیارمش سر قبرش ، و آگه
حالا بفهمه که سالش هم گذشته ، بدزعو در میآره ...

توی سرازیر کوجه باغی که میرسد ، لب قبر آدمهائی که دراز بدراز
در «ظهرالدوله» خوابیده‌اند و یک اجاف از برف زمستانی روی سرشان کشیده‌اند ،
چند تا زن چادری بسته‌اند و یکیشان یواش یواش گریه میکند . و «منشی»
زیر لب میخواند :

«آهوان ! ای آهوان دشت‌ها

نگاه اگر در معبر تلگشت‌ها

جویباری یافتند آواز خوان

رو به آبی رنگ دریاها روان ..»

و از من که دارم صدای زنده‌ای را گوش میدهم میپرسد :

- بقیه‌اش چیه؟

می‌گویم :

- خواب آن بیخواب را یاد آورید.

مرنگ در مرداب را یاد آورید.

همه را بر میگردداند. معلوم نیست چه کسی است، شاید همه هستند و شاید یکنفر است که صدای همه را درخود دارد.

محیط چه یخ زده است. چطور یکسال فروغ توی این چهاردیواری آرام گرفت؟ .. هنوز پس از یکسال باور نکردنی نبود که فروغ «به میهمانی ستاره‌ها» رفته است.

وقتی که نوار صدای فروغ تمام میشود، نوار صدای «شاملو» و «رؤیائی» و چند نفر دیگر را میگذارند، یادم افتاد «رؤیا» در آخر یادداشتی سردستی که توی «نیل»، نوشت و توی «انتقاد کتاب» چاپ شد، نوشته بود: «تن متناهی‌اش را در سینه‌های نامتناهی‌مان تدفین میکنیم و شب‌های شب به انتظار قضائی مجهول می‌نشینیم.»

حالا بچه‌ها یکی یکی از گورستان خارج میشوند. پدر فروغ کناری ایستاده. صدای بهلول میآید که میگوید: «مرد نکو نام ... و داریم از مراسم سالگرد مرگ فروغ بر میگردیم، چه حرف‌های قلبیه سانبه‌ای میزنیم و صدای کسی رامی‌شنوم که پشت سرم تکه‌ای از ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» را میخواند:

«به مادرم گفتم: تمام شد.»

«گفتم: همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاقی میافتد،

«باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

«طاهباز، کنار در سرش را توی دستش گرفته و بقیه مثل برگ‌های پراکنده اینور و آنور محوطه‌ی آرامگاه ظهیرالدوله پخش و پلا شده‌اند. صدای ضجه‌ای زوزه‌ی باد را همراهی می‌کند و من دوباره صدای فروغ را می‌شنوم: